

داستان کوتاه محمد قرایی

بخت ماه بفرهنگ



مجموعه داستان کوتاه

نباید

ماه بفهمد

محمد قرایی تیر ۱۴۰۳

نباید ماه بفهمد
مجموعه داستان کوتاه
از: محمد قرایی
سال انتشار: ۱۴۰۳

نامنامه

- ۱..... دختر ستاره و من.....
- ۵..... شهر تصویرهای شعری.....
- ۱۱..... نامه به دوست خیالی.....
- ۱۷..... داستان کارتن.....
- ۲۱..... نباید ماه بفهمد.....
- ۲۶..... آیا توانستیم خود بمانیم؟.....
- ۲۹..... گذرنامه.....
- ۳۶..... عمل مغز.....
- ۴۳..... روباه و دماش.....
- ۴۶..... داستان «آن بو».....
- ۴۹..... لب کارون.....
- ۵۳..... قالیچه.....

دختر ستاره و من

از ستاره‌ای، آسمان را خریدم. به بهای برقی از چشمانم. ستاره خوشحال بود. سر کوچه‌مان مغازه‌ای باز کرد. هر روز با نور چشمانم به زمین و همه آدم‌هایش چشمک می‌زد. صفی جلو مغازه‌اش تشکیل شد. اما او آسمانی نداشت که بفروشد. به خود گفتم آسمانش را پس بدهم تا کار و کاسبی‌اش تعطیل نشود.

از در پشت مغازه‌اش وارد شدم. گفتم آسمانت را بگیر!

گفت برق چشمانت را می‌خواهی؟

گفتم نه! آن هم مال تو!

ستاره آسمانش را گرفت و پاره پاره کرد و به خریدارانش فروخت و از هر کدام برق چشمانشان را خرید.

از خانه‌مان به سر کوچه نگاه می‌کردم. دیدم مغازه‌اش کهکشانی از برق چشمها شده. حسودی‌ام شد. گفتم کاش اطلاعیه می‌دادم که بیایند آسمان را از خودم بخرند!

ولی گفتم باشد! حالا که کوچه‌مان با این کهکشان نورباران شده، می‌توانم هر روز دستهایم را مثل پدرها پشت سرم گره بزنم بین ستاره‌ها گردش و کوچه را تماشا کنم.

فردا صبح کسی در خانه مان را زد. در را که باز کردم دیدم دختر ستاره است.
گفت سلام! بابایم از دنیا رفته و وصیت کرده که تمام مغازه و کهکشان به شما
برسد و من هم دختر شما باشم!

در چشمان دختر نگاه کردم. دیدم برق چشمان خودم از آن می تابد. گفتم من
دیگر حسودی ام نمی شود دخترم!
آن کهکشان مال خودت.

دختر ستاره به گردنم آویخت و مرا بوسید. از بوسه اش جرقه ای درخشید که
آسمان را پر از نورهای رنگارنگ کرد. دختر ستاره گفت: این جشن فرزندى من و
پدرى شماست!

حالا من پدر ستاره ای شده ام که کهکشانی دارد.

۱۵ بهمن ۹۷

قلب و رابطه ها

تو را دوست دارد،

پدری که پدر تو شده

و تو فرزند کسی شده ای

که فرزندش شده ای

حالا برایت شعر می نویسد

شاعری که تو را ندیده

و تو موضوع شعر کسی شده‌ای
که او را ندیده‌ای

تعریف رابطه‌ها در هم ریخته است
اینک پدرت برادر پدر توست
و شاعران آواره
تو را دوست دارند
رابطه‌ها
تعریف را در هم ریخته‌اند

اگر عشق را نیالوده بودند
می‌نوشتم
عشق همه چیز را به هم می‌ریزد
و قلب
رابطه‌های نوین می‌سازد
و شاعر
در شادی فرزندیات
می‌گرید
داستان تو را
در قصه‌ای می‌نویسم
نه برای خواننده شدن

بل برای خواندن قلب خود
که عشق را
تا کجا نشناخته بود. ۱۵ بهمن ۹۷

شهر تصویرهای شعری

باران می آمد. شاعر توی اتوبوس به کارها و آینده اش فکر می کرد. «خوب! بالاخره توانسته ام سری توی سرها دریاورم. در شب شعر انجمن هم که پنج بار وسط شعر برایم کف زدند. حالا باید تلاش کنم یک داستان خوب هم بنویسم. در اینترنت هم برای دوستان شعر کارگاه ادبیات بگذارم. آرام آرام اسمم می رود توی تاریخ ادبیات معاصر... آدم باید برای بعد از مرگش اثری در این جهان بگذارد».

اتوبوس مدتی ایستاده بود و او متوجه نشده بود. راننده آمد بالا. «آقایون خانوما. میگن هر کی بلیط دوسره گرفته بدونه دیگه امکان برگشت نیست. پولتونو از شرکت پس بگیرین».

«امکان برگشت نیست؟!...»

هممه توی اتوبوس افتاد. «مگه چه خبره؟!... می گن قرنطینه س. باید همینجا یه جوری سرکنیم تا...»

شاعر بلند شد. «آقا!!! این چه وضعیه؟ من می خواستم یک هفته گشت و گذاری کنم. باید به زودی برگردم. کنفرانس دارم. شب شعر دارم... نمی شه که..... یه دفه اعلام قرنطینه می کنند!»

بجز بعضی که خانه شان در همین شهر بود همه به هول و ولا افتادند..... راننده گفت: «هر کس حرفی داره بره شهرداری یا فرمانداری بزنه. ما هم مثل شما ایم....»

سرعت ماشین کم شد. مدتی بعد شاگرد راننده داد زد: «ترمینال درد! کسی پیاده می‌شه؟»

چند نفر ساکهایشان را برداشتند و پیاده شدند.

شاعر فکر کرد: «چه اسم شاعرانه‌ای! ترمینال درد... من چرا تا بحال اینطور تعبیر و ترکیب شاعرانه‌ای نساخته بودم؟ منوچهر خوب پیشنهادی کرد که بری توی این شهر چیزای جدیدی هم در شعر به دست می‌اری. ببینم دیگه چی می‌بینم.»

ماشین ایستاد. جاده بند آمد. شاگرد راننده رفت پایین و برگشت: «می‌گن «رودخانه غم» طغیان کرده. ماشین‌ها باید یکی یکی از رو پل رد بشن.»
خانمی گفت: «این چه اسمهایی هست که روی اماکن عمومی می‌ذارن؟ عجیب غریبه.»

شاعر گفت: شاید شهردار یا استاندارش شاعره...

از ته اتوبوس یکی گفت: «شایدم دیوونه...»

یکی از بومیان گفت: «آقا خیلی هم درسته! اصلاً هم دیوونه نیستن. تا کی اسمای بی‌معنی بذارن مثل اتوبان پیروزی..... میدان آزادی... پل رسالت؟... وقتی یه چیزی واقعیته خوب اسمش رو باید بیارن. شهرداری هم نذاره، مردم می‌ذارن...»

در خیابانهای ورودی شهر روی سردر یک گاراژ اتوبوسرانی نوشته بود:
«شرکت حمل و نقل تابوت».

روی پارچه‌ای نصب شده به سقف یک پل که ماشین از زیرش می‌گذشت نوشته شده بود: «زیباترین سنگ مزار وارداتی را از شرکت زندگی تهیه کنید».

شاعر کمی ناراحت شد. «آخر سنگ مزار را که نباید در کنار کلمه زندگی بکاربرد». فکر کرد شاید چیزهایی که دیده در گیجی چرت بوده. پرده را کنار زد. تابلوهای شهر یکی یکی می گذشتند. «فرودگاه سقوط»... «کارخانه ظلمت - الکتریک». «استادیوم بین المللی انزوا». «کشت و صنعت برهوت».

اتوبوس در وسط خیابانی متوقف شد. راننده با ناراحتی کوبید روی داشبرد: «آه ... لامذهب..... وقتی پمپها رو می بندن همینطور می شه. بنزین تموم کرد. آقایون! خانوما! هر کی می تونه اتوبوس رو تا ترمینال هل بده.»

حالش را نداشت هل بدهد. توی پیاده رو ساکش را انداخت روی دوشش. ساندویچی از ساکش در آورد خواست برود توی پارک. یک نفر از پشت دستش را کشید: «نباید توی خیابون چیزی بخوری! پارک هم مال بانوانه.»

روی نیمکت ایستگاه اتوبوس نشست. از چهارراه پیاپی صدای شعار و جیغ و داد می آمد: « پول ما رو چی کردین؟» روی سردر بانگ نوشته بود: «بانک غیرانتفاعی پفیوزان.»

فکر کرد: «عبارت ها همه جدیده. اما همه سیاهند. تصویر و تخیل شادی نمی بینم!»... مدتی توی پیاده رو جلو رفت... «هتل مصاحبه»... «اغذیه بازیافتی» ... «نانوایی صف»...

مردی با یک پیراهن آلبالویی و عینک آفتابی از فروشگاه بزرگ درآمد. دو محافظ با سویچ راه دور در ماشین طلایی را باز کردند. روی گیجگاه محافظان تصویرهای سبزرنگی خالکوبی شده بود.

شاعر جلو دوید: «آقا ببخشید! اما کن تفریحی این شهر کجاست؟ هتل ... یه جای قشنگ.. منطقه دیدنی!» ...

محافظ، او را عقب کشید

ماشین طلایی براق و خودرو مشکی محافظان به سرعت دور شد
شاعر گوشی‌اش را بیرون آورد..... «منوچهر!»..... تو رو خدا درست بهم آدرس
دادی؟.. آره..... حالم داره گرفته می‌شه. اینجا یه جوریه؟ قرنطینه هم شدیم.
معلوم نیست چطور برگردم..... می‌خواستم یه شهری باشه که کمی هم استراحت
کنم. ... آره... تعبیرهای شعری خوبی داره. چی؟ الان توی شهرم. یه میدون جلومه.
اسمش جالبه. میدان هول! اما ... می‌گی زود قضاوت نکنم؟! باشه.... بهت زنگ
می‌زنم.»

دور میدان به سردر سینما نوشته بود: «نیمروز خون. اکران همیشه همه سینماها»
جلوی یک کتابفروشی متوقف شد: به کتابهای شعر و رمان دقت کرد:
«خو کمدح»... «شکوه مزدوری».. «تف‌های شعر و ترانه» ... «صیغه آفتاب»..
کتاب‌های اقتصادی آنطرفتر بودند: «نرخ خون»... «بیان دهسال تاراج»... «واکاوی
حقوقهای معوقه».

کنار میدان نقشه بزرگ کل شهر را پیدا کرد. یک دایره بود که دور تا دورش
بزرگراهی بود. مثل کمر بند. خروجی‌هایش فقط به داخل شهر باز می‌شد. دخترکی
کتش را کشید «آقا... وا کس؟» ... «نه! ممنون».... «گل هم نمی‌خری؟ دوستم گل
می‌فروشه»... «چرا گل دوست دارم».. دخترکی دیگر سر میدان ایستاده بود و به
شاعر اشاره می‌کرد. نزدیک‌تر که رفت دخترک دومی گفت: «شما قاچاقچی
هستید؟ «قاچاقچی؟ من؟» «هیچی ببخشید»..... بعد به سرعت فرار کرد.

دختر اولی که پشت سرش می آمد به میدانی اشاره کرد. هر دو به سمت میدان روانه شدند. وسط میدان جرثقیلی مردی را بالا می کشید که رو به میدان و مردم لبخند می زد.

از زنی پرسید: «چرا به دارش می کشند؟» زن گفت «از لبخندش معلوم نیست؟!» شاعر اشکهایش را پاک کرد. دوباره دخترک کتش را کشید: «شما بابای من می شوید؟»

«مگه بابا نداری؟» «بابام می خواد من رو به یک پیرمرد بفروشه. میخوام فرار کنم» «مگه می شه از اینجا خارج شد؟»... «با یک قاچاقچی!»... «چرا فکر کردی من میتونم بابات بشم؟»... «چون شما گل دوست دارین. بعد که رفتیم شما بابام بشو». شاعر گوشی اش را در آورد. «منو چهر... اینجا... چی؟ چرا وصل نمی شم؟ ... انگار گوشیم سوخته. ... همه ارتباطاتم قطعه... این چه جور شهریه؟ نکستی». هنوز داشت با گوشی اش ورمی رفت بلکه تماس بگیرد که دخترک دست او را کشید... تو رو خدا... قاچاقچی می تونه ما رو ببره... من رو از دست بابام نجات بده... به یک گاراژ مخروبه وارد شدند.

یک تانکر بزرگ آنجا بود. بوی نفت می داد. مردی که عینک دودی داشت و چیزی مثل دشداشه های عربی تنش بود گفت: پر شد! دیگه جا نداریم!... دخترک گفت: «اون آقا... اون آقاهه»

مرد رو کرد به شاعر: «شما هم می خوای با اینا بری؟ چقد داری؟..» شاعر گفت گوشیم سوخته. منو بردی بعداً بهت می دم»... خوب برو بالا!... «بالای تانکر؟»... «آره دیگه!».

شاعر از در بالای تانکر خودش را به داخل فرو کرد. دخترک، توی تاریکی تانکر در کنار بیست سی دختر دیگر نشسته بود.

شاعر فهمید ماجرا چیست. گفت: «داداش! در تانکر رو نبندید. می‌خوام نور بیاد تا بتونم شعر بنویسم.»...

«الان تا چار ساعت نمی‌شه شعر بنویسی. راست می‌گن شاعرا دیونه‌ان. رد که شدیم باز می‌کنم اگه خفه نشده بودی شعرات رو بنویس!!»

مدت طولانی گذشت. نه ساعت شاعر کار می‌کرد نه گوشی‌اش. از تکانهای تانکر می‌شد فهمید که راه پر دست‌انداز است. یک دفه در باز شد: «نفس بکشین... نمردین که...؟»

شاعر گوشی‌اش را آزمایش کرد. حالا گوشی کار می‌کرد. در گنجی بوی نفت توی گوشی‌اش برای منوچهر نوشت:

«ممنونم که تصویرهای خوبی در شهری که راهنمایی کردی پیدا کردم. این شعر جدید من است:

زندگی که خراب باشد شعر شاعر باید چیز دیگری بشود

پل که از زندگی به زندگی کشیده نشود

شاعر باید در فکر راهی باشد برای بازسازی زندگی

رود که تلاطم اشک‌های شور باشد.

شعرهایت را به آب انداز اگر از شهر تباهی گریختی

تصویر پایانه‌های درد را بنگار.

۳۰ اردیبهشت ۱۳۹۹

نامه به دوست خیالی

هدیه من به تو دوست عزیز!

«اگر می خواهی هدیه ای از کسی بگیری.... هیچ نگیر! نه ثروت ... نه سواد... نه مدرک.... نه حتی محبت..... هیچ از کسی نخواه..... منی که به عشق بیشترین احترام را می گذارم و به کسی که مرا دوست بدارد به شدت وابسته می شوم و احترام می گذارم.... به تو می گویم اگر کسی پیدا کردی که دوست داشتن را به تو هدیه می کند.... باز این را بهترین هدیه ندان..... و بدان که بهتر و گران قیمت تر و زیباتر و قوی تر از آن باز هم هست.... می خواهم بهترین چیز جهان را به تو بگویم که چیست..... چیزی که خودم بعد از شش دهه عمر هنوز تازه فهمیدم که آن را خیلی خیلی کم داشتم و یا اصلاً نداشتم... و آن را عمداً می خواهم دیر بگویم و مقدمه بچینم... که خوب به آن اهمیت بدهی. مثل مهمانی که خوب باید منتظرش بمانی و به شخصیتش فکر کنی... .. بله آن بهترین چیز جهان، عشق به دیگران است. عشق به همه.... عشق به مردم.... عشق به آنها که مردم را دوست دارند... و عشق به رهبران این انسانها. باز هم نه بخاطر خود این رهبران... بلکه بخاطر خود آن مردمی که آن رهبران دوستشان دارند... عشق به پیامبران این رهبران و این برگزیدگان دنیا که مردم را دوست دارند. و در نهایت عشق به رهبر همه این انسانهای عاشق و خوب این رهبران و این پیامبران... یعنی خدا..»

اصلاً نخواه که کسی تو را دوست داشته باشد... این بد نیست. اما بهتر از آن را
بخواه.. خیلی بهتر از آن را.. و آن این است: بخواه که تو دیگران را دوست داشته
باشی.... همه را.... همه را.... همه را.....

هر روز قلبت را وزن کن..... بین چقدر دوست داشتن توی آن هست..... آنوقت
بدان که تو همانقدر ثروتمند هستی..... بین چقدر معنای عشق را فهمیده‌ای... و
آنوقت بدان که تو همانقدر فهمیده و دانشمند و فکور و فیلسوف هستی..... عشق
یعنی دین... دین یعنی عشق... خدا یعنی عشق.... اگر می‌خواهی ثروتمندترین...
شادترین... قوی‌ترین فرد دنیا باشی... عاشق باش.

عشق را بفهم... این نوع که گفتم را....

یک نفر را برای دل خود دوست داشتن خوب است اما عشق نیست عشق کامل
نیست... خانواده خود را دوست داشتن خوب است... خیلی مقدس است... خیلی
خوب است... خیلی پاک است... این خود من بودم که به تو گفتم برو بابایت را
بیوس..... می‌دانی..... همان موقع که آن حرفها را می‌نوشتم داشتم می‌گریستم... از
تصور عشقی که تو باید به پدرت داشته باشی... و از گرمایی که در خانه شما باشد
گریه می‌کردم... از گرمایی که در خانواده شما باشد گریه می‌کردم و از گرمایی
که کینه‌جویان از خانه‌های مردم بردند گریه می‌کردم و آرزو می‌کردم که همیشه
همدیگر را، پدر و مادر و خواهرت را... دوست داشته باشی..... خیلی هم دوست
داشته باشی... می‌گفتم ای کاش من هم آنجا می‌بودم و پدر تو را و دستهای مادرت
را می‌بوسیدم.... چرا که محبت خیلی خوب است... اصلاً محبت خداست.... محبت
جوهر جهان است....

از محبت خارها گل می‌شود از محبت سرکه‌ها مل می‌شود..... مل یعنی شراب

من این شعر را زیر عکس بچه‌ای که خم شده بود و با یک گربه احوالپرسی می‌کرد نوشتم.... و بچه داشت گربه را می‌بوسید... حتی از این که تو گربه‌هایت را دوست داری به وجد می‌آیم... و گریه می‌کنم از شادی... پس می‌بینی که من چقدر به محبت عاشقم....

اما همین من می‌گویم این عشقها پیش آن عشق بزرگ که تو را دارای بزرگترین ثروت جهان می‌کند خیلی کوچک است. ... می‌خواهم بگویم که برو عشق را بشناس... عشق واقعی و بزرگ را... و از آن نوع عاشق باش....

عشق را بفهم.... یک نفر را برای خود دوست داشتن عشق نیست.... همه را دوست بدار.... طبعاً آن کسی که انسان را له می‌کند منظورم نیست... ولی از آنها شروع نکن... به آنها فکر نکن.... یکی ظالم است. و یک دسته را ظالم می‌کند... وقتی ظلم زیاد شد افراد هم به ظلم کردن به هم عادت می‌کنند... مردم اهل عادتند....

غیر از آن ظالمهای اصلی، بقیه گول خورده هستند. بی‌گناهند... به نوعی مظلومند... تازه مسیح می‌گوید ظالم را هم دوست بدار (که این را من هم نتوانسته‌ام بفهمم..) شاید مسیح هم به نوعی عجیب بوده... که می‌گوید دشمن را هم دوست بدار.. بد را هم دوست بدار.... اما تو... تو. تو حق نداری در جایگاه خدا بنشینی....

و بگویی این بد است.. آن خوب... و بعد حکم صادر کنی.... چون تو الان خودت باید خودت را تعریف کنی.... شاید جزو ظالمها باشی.... بدت نیاید... نه اصلاً بدت بیاید.... چون اگر بدت نیاید نمی‌فهمی کی هستی؟ شاید جزو همکاران ظالم باشی.... می‌دانی که همکاری فقط این نیست که بروی نیروی سرکوبگر دیکتاتور بشوی... سکوت هم همکاری است.... این را بعداً باید خوب فکر کنی.

همچنان که من الان بعد از ۴۰ سال که خود را یک مبارز می‌دانم هنوز هم خودم

را می‌برم به سفر ... و از خودم می‌پرسم من کی هستم...؟ ظالم یا مظلوم...؟
گناهکار یا بی‌گناه...؟ عاشق یا کینه‌ورز. انسان یا ابلیس؟... باور کن. من اصلاً نباید
به تو بگویم باور کن... این قرارمدار اولیه‌ی ماست... که از این کلمات به همدیگر
نگوییم ... چون قول داده‌ایم که همه چیز برایمان جدی باشد... بنابراین نباید
بنویسم باور کن... .. نباید بنویسم من واقعاً اینطور بودم... باید بنویسم من دیدم که
نمی‌دانم انسانم یا ابلیس... همین... شک کردم کی هستم؟ با این احساس
مسئولیتی که دارم... یا کم دارم... تعریف من چیست. با این عشق کمی که دارم. یا
اصلاً ندارم. و سر خودم را کلاه گذاشته‌ام... آیا من در این چهل سال عمر
مبارزه‌ام ... عاشق بودم یا نبودم... باور کن ... نه دیگر نمی‌نویسم باور کن... در یافتم
که تا کنون عاشق نبوده‌ام... به خدا نبودم... و در تمام این سفر نه... دروغ نگویم...
روزانه چند بار در این سفر برای همین کسر و کمبود خودم می‌گریستم...
سخت می‌گریستم... نمی‌نویسم باور کن... تو هم طبق قرارمان حق نداری با
خودت بگویی واقعاً اینطور بوده؟... این چه جور سفری بوده...
به تو می‌گویم... هم سفر بوده هم سفر نبوده... وای چه زیبا... در آن شعر برایت
نوشتم... هم سفر بوده هم نبوده... آخر ما را چه به سفر و تفریح و من باید
برای این مردم بمیرم... آن‌ها بدبختند... حالا به تو گفتم که این سفر بوده و نبوده.
سفر درد بوده و سفر صفا و شیرینی...
و من در آن کمی عشق را یافتم... بعد از چهل سال شعر خواندن و نوشتن و حرف
از عشق گفتن... کمی عشق را حس کردم... وای نمی‌دانی چقدر این عشق مرا
گریاند... چقدر بد است این عشق... همه‌اش آدم را زجر می‌دهد... و وای که
چقدر خوب است... چه ناز است.. چه مهربان است.. تمیزت می‌کند... پاکت

می‌کند... بی‌ریایت می‌کند... بی‌رودروایی ات می‌کند... راستگویی می‌کند...
هی می‌گریاندت و هی می‌خنداندت.. ولی بهتر از همه این که تو را بزرگ
می‌کند.. بزرگوار می‌کند... تو را پدر می‌کند.. به نحوی که به کسی که اصلاً
ندیده‌ای و فرزند مردم است بگویی فرزندم! و برای پدری که از فقر می‌گرید
فرزند می‌بشوی.. و صورتش را ببوسی.... نمی‌دانی من چقدر در سالهای گذشته
دردنیا دست مادرهای پیر را بوسیدم.... یکیشان آمد توی خیابان دید شال گردن
من کهنه است رفت و شال گردن خودش را آورد به من داد.. گفتم ممنون گفت
نه... خودم باید بیندازم گردنت..... بعد مرا بوسید... یک زن پیر.....
خوب دوست عزیز..

بله عشق شوری در نهاد ما نهاد... این را عراقی گفته است....

آیا عشق چه چیزی در نهاد تو نهاده است....

آخ..... تمام شد.. دادن هدیه تمام شد

البته من فقط می‌توانم اسم این هدیه را هی بگویم و تکرار کنم... عشق عشق...
ولی کشف آن... و بردنش درون دل و وجود خودت... کار خودت است... و
خیلی سخت است. و بخصوص برای تو.... که در کینه‌های دور و برت غلت
می‌خوری....

ولی این را نباید می‌گفتم.... چون همین یادآوری تو را گول می‌زند... که عشق را
گم کنی.... نیایی... تو الان از کینه بیشتر پر هستی.

مرا ببخش که این حرف را به تو می‌زنم... چون واقعاً در مقابل قلب مهربان تو
خجالت می‌کشم.... اما می‌دانی... این کینه نباید تو را گول بزند... کینه در تو

هست و آن همان شیطان است. و چون کینه در تو هست آمادگی گول خوردن
داری..... تو باید عشق را دریابی... تا هدیه من به تو کامل شود
حالا دستهایت را دراز کن.... و هدیه را بردار.

داستان کارتن

باد و طوفان شدیدی همه چیز را در شهر به هم می‌کوبید. طوفان تکه کارتنی را که در کنج پیاده‌رو افتاده بود بیرون کشید و دست انداخت زیر کمرش و او را روی هوای شهر چرخاند و برد آن بالا بالاها؛ همینطوری توی گرد و غبار تابش می‌داد.

«وای خدا! حالا کجا می‌خواد منو ببره؟ اینقدر که منو می‌چرخونه تو آسمون»...

اما کمی خوشش هم آمد. چون هیچ وقت شهر را از بالا ندیده بود. چشمش به یک کارخانه بزرگ افتاد که دود ازش بیرون می‌آمد. «شاید این همون کارخانه‌ای باشه که یه روز یخچالی رو توی بغلم گذاشتند و معلوم نشد کجا بردند.

در همین فکرها بود که ناگهان سرش محکم به چیزی خورد. به چراغ جابدار رنگی که روی ستون مرمری نصب شده بود خورد و روی خشتهای رنگی تمیز یک پیاده‌رو افتاد. سرش درد گرفته بود و گوشه شانه‌ش پاره شده بود. شیشه‌های سبز لامپ جابدار اطرافش ریخته بودند. اما از این که برای اولین بار روی چنین پیاده‌رویی افتاده که هیچ بوی بدی از جوی آبش نمی‌آمد خوشحال بود.

صدای خوشی به گوشش رسید. سرش را بالا آورد و از پشت نرده‌های باغ دید توی حیاط پر درخت آبهای کف کرده سفید فواره‌ای با شادی به هوا می‌پرد.

داشت به تماشای چیزهای نونوار و جدید محل تازه نگاه می‌کرد که ناگهان دنده‌هایش قرچ قرچ شکستند. چرخ پهن ماشینی از رویش رد شده بود.

در ماشین آلبالویی براقی باز شد و کفشهای قرمز رنگی روی آجرهای قرمز تاق تاق به سمتش آمدند و بانوک تیزشان چند ضربه به گرده و کله‌اش کوبیدند. هر چه

کارتن دورتر پرت می شد دوباره کفش ها نزدیک می شدند و باز ضربه ای می کوبیدند. صدایی در فضا پیچید: «عمو برات! کجایی؟ چرا جلوی در رو جارو نکرده اند؟. این خرده شیشه ها رو کی ریخته؟ وای... خوب شد چرخ ماشین پنجر نشد! کی لامپ روی این ستون رو شکسته؟» مرد پیری که از در بیرون آمد پاسخ داد: «نمی دونم خانم! احتمالاً طوفان». زن گفت: «زود زنگ بزن به این شهرداری بی عرضه بیان خیابونا رو بعد از این توفان با ماشین آب پاش بشورند. خاک و برگ، کل لواسون رو گرفته».

سرش درد گرفته بود. همان گوشه کز کرد تا باد بیشتر اینسو و آنسو پرتابش نکند. داشت خوابش می برد که صدای ترمز و موتور ماشینی بیدارش کرد. بعد هم دستهایی او را برداشتند و داخل ماشین زباله انداختند. توی راه های شهرک به دوروبر نگاه می کرد. بیشتر خانه ها در وسط باغها قرار داشتند. با طبقات متعدد و رنگهای قشنگ. با خودش فکر کرد: «این شهرک با اونجا که بودم خیلی فرق داره. اونجا همه ش ساختمونهای بی قواره و درهم برهم و کوچه های باریک بود.» خودرو به سرعت می رفت. دوباره باد کارتن را که سرش را برای تماشای اطراف بلند می کرد بیرون انداخت.

این دفعه افتاد کنار درختی؛ ولی تا کمر توی آب جویی که زیر درخت می رفت فرورفت.

تا سینه خیس شد. سعی کرد خودش را کمی بالا بکشد و به تنه درخت تکیه بدهد. یاد شهرک قبلی خودش افتاد. یاد آن غروب سرد بارانی که خیس شده بود و پسری او را برداشت و دمرو کنار دیوار انداخت و رویش نشست و خودش را جمع کرد. یادش آمد که آن روز خودش هم کمی راضی بود که از بدن پسر کمی

گرما بگیرد. ولی بدن پسر هم چندان گرمی نداشت. خوب یادش بود که آن پسر یک تکه کارتن و یک بنر پاره شده را هم پیدا کرد و یکی را جلو و یکی را روی خودش انداخت، باد سرد از پیاده‌رو نفوذ می‌کرد و هرسه سردشان بود. باز هم سعی کرد بیادبیاورد که آن شب می‌خواست حرفی بزند اما دید پسر خوابش برده. بعد صداهایی شنیده بود. صدای جیغ و فریاد بود. پسرک خواب می‌دید و هذیان می‌گفت. جمله‌های پراکنده گاه با جیغ گاه با التماس و گریه: «برام قصه تعریف می‌کردی. نیستی! بابا! از زندان فرار کن! کجا برم؟ ... خیلی آسونه... دوبار فرار کردم. برو دنبال مامان! ... مامان نمیر! ... جیغ می‌کشم... نمیر! برایم قصه می‌گفتی!»؛ و کارتن با خودش گفته بود «بمیرم برات طفلکی! مادرت برات توی رختخواب قصه می‌گفته؟ ... بعد سعی کرده بود مادر پسرک بشود و به او گفته بود: حالا من رختخوابتم. بذار من بجای مامانت برات قصه بگم». سرش را برده بود زیر گوش پسر. اما هرچه فکر کرده بود قصه شادی یادش نمی‌آمد. به مغزش که فشار آورده بود، قصه مردی به یادش آمد که یک شب او را لحاف خودش کرده بود. اما نیمه شب جیغ کشیده و خس خسی کرده بود و صبح آمدند بردندش. باز هم فکر کرده بود و به این نتیجه رسیده بود که قصه مادر و دختری که روی پل دستمالی جلوشان انداختند هم تلخ و دردناک است، و بهتر است که او هم ساکت باشد بگذارد پسرک بخوابد.

در همین حال موج جوی آب شدید شد و نیم تنه خشک بدنش را هم به خود کشید. حالا توی جوی آب روانه شد. همانطور که آب او را می‌برد صحنه‌های شهرک زیبا را تماشا می‌کرد. با خود گفت «ای کاش این آب به سمت شهرک ما بره و دوباره به همونجا که بودم بیره. اونوقت اگه دوباره اون پسرک آمد و من را

کنار خیابان انداخت و خشک کرد تا شب رویم بخوابه خیلی قصه‌ها و حرفهای خوب و دلگرم کننده دارم که برایش تعریف کنم. برایش قصه بچه‌ای را می‌گم که از ماشین پیاده می‌شه و اسباب بازیاش توی بغلشه. قصه پسرک و دختری رو می‌گم که توی خیابونای آسفالته، زیر سایه روشن درختا دوچرخه سواری می‌کنن. قصه بابا و مامانی را می‌گم که با یک عالم خوراکی که خرید کرده‌ن از فروشگاه بیرون می‌آن. قصه شهری رو می‌گم که زباله‌ای توی کوچه‌هاش نیست. کسی هم توی زباله‌دون نمی‌خوابه. توی جویهایش لجن جاری نمی‌شه، و هیچ زن فقیری با دخترش توی پیاده‌رو ننشسته. خدا! خدا! ای آب خوب! منو به شهرک خودم ببر. خیلی داستان برای اون پسرک دارم! حتی برای مردی که داشت از سرما یخ می‌زد».

آب توی جوی می‌رفت و او هر چه در شهرک زیبای رؤیایی می‌دید به ذهنش می‌سپرد.

۱۳۹۹ دی ۲۴

نباید ماه بفهمد

شبی از شبها ستاره‌ای به ماه گفت: راستی جریان چی بود اون شب که می گفتند عکس یک آخوند توی شما افتاده؟

ماه گفت: این دروغه. هر کی هم گفته لابد می خواسته مردم رو گول بزنه. من هیچ وقت چنین چیزی توی صورتم دیده نشده. من همیشه ماه هستم. ستاره گفت: ولی من یک شب شنیدم که توی زمین چنین چیزی می گفتند... و به همدیگه نشون می دادند.

ماه: من هم چهره مو بارها توی زهره نگاه کردم چنین چیزی ندیدم. آدم که خودشو نمی بینه! تازه من همیشه صورتم رو با نور خورشید می شورم هیچ شهابی رو هم نمیذارم به من نزدیک بشه که صورتم رو خونی کنه. ستاره گفت: ما هم هرچه نگاه کردیم توی شما عکسی ندیدیم. اونم عکس یک آخوند!

ماه گفت: ولی الان چی؟

ستاره گفت: چطور مگه؟

ماه گفت: آخر برخی ستاره‌ها این حرف رو می زدند. و هر چه به اونها گفتم که این خبرها نیست قبول نکردند. هی گفتند برو صورتت رو بشور. من هم گفتم غلط کردین! من هیچوقت صورتم کثیف نمیشه. آخه من ماهم! توی زمین هر مادری می خواد بگه بچم قشنگه می گه یه پارچه ماهه. مٹ ماهه.

ستاره گفت: «از من ناراحت نشید. اما می خوام بگم که وقتی خیلی‌ها این حرف را می‌زنن شما باید ببینین موضوع چیه؟»

ماه گفت: یعنی شما هم می گین صورتم کثیفه؟

ستاره گفت: نه نه نه!... کثیف که نه... اما گاهی یه سایه‌هایی توش می بینم.

ماه گفت: لطفاً... خوب نگاهم کنید! ببینید الان هم هست!؟

ستاره دوستش رو صدا زد و گفت: بیا ماه رو نگاه کن. ببین تو هم توی صورت ماه

چیزی می بینی!

دو تا ستاره با هم به ماه خیره شدند و با دقت نگاهش کردند... کم کم که

چشمانشون به تاریکی شب عادت کرد سیاهیایی توی چهره ماه دیدند.

ستاره دومی گفت: به یک قیافه آدم می مونه. اون دو تا گودال سیاه رو می بینی...

ستاره اولی گفت: آروم حرف بزن...

دومی گفت: خط‌هایی هم اون پایین می بینم. و یک سیاهی بزرگ اون بالا.

بعد ستاره دومی به گریه افتاد.

اولی گفت: چرا گریه می کنی؟

دومی گفت: توی اون سیاه‌جاله که به کاسه چشم می مونه چیزایی می بینم. اون ته

ته! توی یک شبکه خونین مثل این که کسانی دستهاشون رو برای نجات به هوا

بلند کرده باشند.

ستاره اولی گفت: گفتم یواش بگو! ماه نفهمه... ناراحت می شه.

ستاره دومی گفت باشه... بعد عینکش را گذاشت روی چشمش. بعد گفت: حالا

واضح تر می بینم... ببین اون نقطه نقطه‌ها اونجا زیر و بالای اون دو تا گودال چیه؟

شبهه به خال هست تقریباً.

ستاره اولی گفت: باید ذره بین بیاریم... بعد توی آسمون داد زد؟ آهای... کی

عینک ذره‌بینی داره؟

یک ستاره دیگر که حرف اینها را می شنید خودش را کشید کنار آندو و گفت: بیا!

عینک ذره بینی من رو بگیر تا خوب ببینی. من مدت‌هاست که دارم می بینم. برای همین اصلاً به ماه پشت کرده‌ام.... نگاهش نمی کنم. چون خوابهای بد می بینم.

ستاره دومی گفت: یعنی شما از مدتها پیش اون عکس رو می دیدید؟ می تونیم بگین اون دونه دونه‌ها روی پیشونی اون عکس تو صورت ماه چیه؟

ستاره اولی هم پرسید: اون نخ‌های پایین صورتش اون طنابا....

ستاره سومی گفت: عذر می خوام. اصلاً هیچی... برین. برین بخوابین. آخه داستان خوبی نیست که من براتون بگم

ستاره دومی گفت: لطفاً با ما حرف بزنید. شما از مدتها پیش می دیدید؟

سومی گفت: آره بابا! از همون روز اول که اون دروغ رو گفتن من هی به ماه نگاه می کردم. اولش توی ماه هیچی نبود. اما سال به سال یواش یواش اون خط‌ها و نقطه‌ها پیدا شدند. سال به سال اضافه تر شدند و پررنگ تر شدند. بارها به شهابها گفتم بده که ماه قشنگ آسمون زشت بشه! بیاین کمک کنین! برین بزنین این تصویر رو توی ماه به هم بزنین. اما نتونستند. بعد که سالها گذشت و هی تصویر زشت پررنگ تر شد دیگه رومو کردم اون‌ور که ماه رو نبینم.

ماه که منتظر پاسخ ستاره‌ها بود پرسید: ها...؟ چی شد جواب من؟ توی صورت‌م چیز رشتی هست؟

ستاره اولی که باید به ماه جواب می داد گفت: نه نه! توی صورت شما هیچ چی نمی بینیم. شما ماهین. مگه می شه سیاهی توی شما پیدا بشه؟ همیشه گفته اند یه آسمونه و یه ماه.

ماه گفت: نه! زهره هم هست. ولی از زهره هم که پرسیدم زهره هم همینو می‌گه. می‌گه هیچی توی چهره‌ت نیست. من هم از روز اول همین رو گفتم. بعضی از این سیاره‌ها شاید حسودند. شاید پیر شدن چشماشون ضعیف شده. حرفایی می‌زنند. بقیه هم باور می‌کنند. من ماهم! من اگه یه روز بفهمم چنین تصویر وحشتناکی توی صورتمه خودکشی می‌کنم. جدی می‌گم! چون اونوقت دیگه ماه آسمون نیستم.

ستاره اولی گفت: خیر! خیالتون راحت باشه که هیچ تاریکی یا خشی توی صورت شما نیست.

ستاره سومی هم گفت: همونطور که خودتون گفتین از روز اول هم نبوده.... برین بخوابین. ما هم می‌ریم بخوابیم. آن‌ها با هم خداحافظی کردند....

اما ستاره دومی خوابش نمی‌برد. گفت: هرچی هست از زمینه! از اونجا سایه‌ها میان می‌افتن توی صورت بیچاره ماه.... اگه باورش بشه که توی صورتش یک عکسه.... خودکشی می‌کنه.... بعد عینک ذره‌بینی دوستش رو که گرفته بود به چشمش زد و به زمین نگاه کرد.... و از وحشت به آرومی داد کشید: وای. خدا..... چه وحشتناکه ... اون چاله‌های سیاه هر کدوم یک زندانه. اون نقطه نقطه خالهایی که روی پوست اون عکس توی ماه می‌افته هر کدوم یک گورستانه. وای... چقدر زیاده.... اون طناب‌ها رو که سرش حلقه دارند بین... ستاره وحشت کرد. ... جرقه‌هایی از زمین دیده می‌شد مثل این که چیزهایی منفجر می‌شد....

ستاره با خودش گفت: کاشکی یکی فکری به حال زمین بکنه... کاشکی خدا یا خورشید کاری بکنه... تا ماه هم نجات پیداکنه.... خدایا... آگه یه روزی ماه بفهمه که توی صورتش اون عکس کثیف دیده می‌شه... وای وای.... خدا کنه کسی فکری به حال زمین بکنه.

آیا توانستیم خود بمانیم؟

توی هوای صاف در زیر آفتاب صفا می کردیم. و هر روز بزرگتر و شاداب تر می شدیم. در باد سرمان را به هم نزدیک می کردیم و سلام و علیک می کردیم. خوش و خرم بودیم. بی خیال دنیا. گاهی هم سه چهارتایی با هم قایم باشک بازی می کردیم. پشت ساقه ها قایم می شدیم و یک دفعه می پریدیم جلوی همدیگر. تا این که یک روز اوضاع چرخید. یک تیغ تیز و سیاه زنگ زده و دو پنجه توی دستکش، ما را کشیدند و از ساقه مان کردند.

من داد کشیدم: اوهوی.... چکار می کنی بی شعور!؟

اما طرف جوابی نداد. لگد گذاشت روی پاها و تنه های دوستان من و پیش رفت ما یک دسته بودیم که دستگیر شدیم. اما توی پیراهنهایمان قایم شده بودیم. بعد ما را بردند و انداختند عقب یک گاری. آنجا دیدیم بابا ما تنها نیستیم! خیلی های دیگر را هم گرفته اند. داشتیم فکر می کردیم که چکار کنیم و چه نقشه ای بکشیم که یکدفعه انداختندمان روی زمین. همینطوری روی هم. زیر آفتاب داغ داغ. چند روز. بدون این که آبی به ما بدهند. از تشنگی پوستمان سوخت و له له می زدیم. من که سرم را از زیر یقه پیراهنم بیرون کردم دیدم همه دهانهایشان را باز کرده اند و از تشنگی له له می زنند. ولی نه تنها به ما جوابی ندادند بلکه با چوب افتادند به جانمان. با چوبهای گرد کلفت و بلند روی سرو کله مان می کوبیدند. تمام پیراهنهایمان که پاره پاره شد.... از تنمان ریخت. خوب که کوبیدندمان از سیم هایی رد کردند و هر چه لباس و کفش داشتیم آنطرف سیم ها

باقی ماند. گفتم حالا دیگر چه کار می‌خواهند با ما بکنند؟ دوران کوره‌های آدم‌سوزی که گذشته! ولی دیدم نخیر نگذشته! این بدتر است. می‌خواهند ما را بسوزانند. هنوز داشتیم با هم در مورد راست و دروغش صحبت می‌کردیم که همه‌مان را هل دادند توی دیگهای پر آب. شروع کردیم به خفه شدن. و همه خودمان را بالا کشیدیم که سرمان را بیرون آب بگیریم. که یواش یواش دیدیم آب داغ شد هی داغ و داغتر.

من که خودم را از وسط صحنه کشیدم کنار. چون آن وسط غوغایی بود. همه روی پاهایشان بالا و پایین می‌پریدند که نسوزند. کم کم غلغله‌ای پیا شد.

من فکر می‌کردم کنار گود امن تر است اما کنار که ایستادم تنم خورد به دیواره دیگ و پوست کمرم سوخت. به تدریج هر چه داغ‌تر می‌شدیم سرمان بیشتر گیج می‌رفت و کمتر سوزش آب جوش را حس می‌کردیم. بعضی‌ها را دیدم که یواش یواش از حال رفتند. دیگر خودشان نبودند. شکافته و آتش و لاش می‌شدند.

یکی که کنار من بود سرش را نزدیک کرد و گفت: خودت را ول کن! به خودت فکر نکن! من هم همین کار را کردم. اصلاً گفتم بگذار هر چه می‌خواهد بشود اینطوری که هی می‌ترسم بدتر است. یک دفعه پریدم وسط غلغله میانه دیگ. و دیگر به خودم فکر نکردم. بعد کم کم به داغی عادت کردم و یک دفعه دیدم که دارم یک کس دیگری می‌شوم. اصلاً یک چیز دیگری می‌شوم. سعی می‌کردم چشمهایم را باز کنم. در بیرون خودم دیگر از آن جمعیت، جز توده‌ای محو شده و در همدیگر نمی‌دیدم. در این اوضاع بودیم که گرما یک دفعه کم شد. فکر کردیم دیگر آزمایش ما تمام شد. اما دوباره همه‌مان را ریختند توی یک دیگ دیگر. و با پتکهای بزرگ شروع کردند از بالا توی سرمان کوبیدن.

صدایی به آن که پتک داشت می گفت: همون تکه تکه هاشون رو هم خمیر خمیر کن!

ضربات مستقیماً توی سرمان می خورد و مغزمان می ترکید. کتف هایمان می شکست. و له می شد.

رهنمود همان رفیق را بیاد آوردم و سر و تنم را بیشتر دادم زیر پتکها. گفتم حالا که می زند بگذار خودم بروم جلو. بعد دیدم قاطی شدم با بغل دستی. یکی شدیم. در هم رفتیم. دیگر هیچ کس خودش نبود. چیزهای دیگری هم که مثل ما کوفته شده بودند ریختند توی جمع ما و حالا نکوب کی بکوب.

سر آخر تکه تکه های خمیر شده ما را که معجونی شده بودیم گذاشتند توی سینی هایی.

کنارمان تکه های نان گذاشتند و گذاشتند جلوی جمع کارگرا.

یکی از آنها با انگشتش زد زیر تنه ما و یک تکه را به دهان گذاشت و گفت. جون می ده واسه خوردن. ولی نخودش خیلی نخود بوده ها!!!

دیگری گفت نوش جان! گوشت بشه بیچسبه به جونت!

من با خودم گفتم چی؟ ما می خواهیم جان بشویم؟ کمی که فکر کردم فهمیدم

چرا از روز اول مادرم اسم من را نخود گذاشت. اگر هم خودم می خواستم خود

باشم ولی روزگار به من گفت: اگر اسمت را نخود گذاشتی باید که دیگر خود

نباشی. باید «نه خود» باشی.

گذرنامه

صف بازرسی گذرنامه‌ها شلوغ شده بود. آرام آرام سروصدای همه داشت در می‌آمد.

«چه خبره؟»..... «یک گذرنامه بازرسی کردن که اینقدر طول نداره»

«آره بابا!...» هر مشکلی باشه اینقدر نباید طول بکشه»..... «خوب هر کسی که

گذرنامه‌ش مشکل داره رو بکشن کنار تحقیقات کنند. بقیه رو چرا نگه می‌دارند؟»

به تدریج که سروصداها بیشتر شد، مأمور از داخل اتاق بازرسی گذرنامه‌ها بیرون

آمد و گفت: «آقایون خانومها ببخشید که کار این یک نفر طول کشیده. ولی آخه

ایشون می‌گه شما همه مثل او هستید؟ درست می‌گه؟

از میان جمعیت سرو صدای جمعیت بلند شد: کی؟ ما مثل اونیم؟

مأمور گفت: درست نمی‌فهمم می‌گه اون مثل شماست.

«چی؟ اون مثل ماست. مگه اون چطوریه که مثل ماست؟ آقا...مشکل اصلاً چی

هست؟

مأمور با اشاره به مردی که پیراهن قرمزی به تن داشت گفت: ایشون! ایشون

گذرنامه ندارند!

بقیه گذرنامه‌هایشان را در آوردند و گفتند: نخیر! ما همه گذرنامه داریم. ایشون

اگه گذرنامه نداره خوب بره کنار!

مرد پیراهن قرمز که جلوی گیشه بود برگشت رو به جمعیت و گفت: کی گفته من

گذرنامه ندارم؟. من گذرنامه‌مو دادم به این آقا. ایشون قبول ندارند.

مأمور رفت داخل اتاقکش و دفترچه گذرنامه را آورد رو به همه نشان داد و گفت:
این گذرنامه آخه هیچ اسمی و مهری و تاریخی توش نیست. عکسی هم نیست.
ایشون می گه نخیر! این گذرنامه است!!
مسافران که مرتباً در انتهای صف به آنها اضافه می شد گفتند کو؟ بینیم! مگه چه
جور گذرنامه‌ایه؟ همون که قرمزیه؟
مأمور گذرنامه را بالای دستش گرفت و رو به جمعیت نشان داد و و با دست ورق
زد.

«بفرمایید! ببینید! این اولاً رنگ جلدش قرمزیه. ثانیاً... (دستش را با آب دهانش
خیس کرد و گذرنامه را ورق زد و به جمعیت نشان داد).. صفحات داخلی ش هم
همه قرمزیه. اصلاً کلامی روش ننوشته.

مردپیراهن قرمز گفت: مال همه قرمزیه! اگه هم کسی می گه مال من قرمز نیست
خودش نمی دونه! یا اشتباه می کنه. ولی گذرنامه ش حتماً قرمزیه. شاید کور رنگی
داره.

چند نفر از توی صف سعی کردند به رنگ گذرنامه هایشان نگاه کنند. بعضی
گفتند نه... مال ما که قهوه‌ایه. یکی دیگر گفت مال من هم قهوه‌ایه...
مأمور گفت: اصلاً جلد گذرنامه رسمی کشور همه ش قهوه‌ایه! دوجور گذرنامه
نداریم!

در این بین چند نفر از داخل صف که به گذرنامه هاشون دقت کرده بودند داد
کشیدند نه! مال ما قرمزیه. ما تا بحال توجه نکرده بودیم. اولش قهوه‌ای به نظر
می رسه... ولی خوب که نگاه کنین قرمزیه...
مردپیراهن قرمز گفت: نگفتم!

از ته صف چند نفر که تازه رسیده بودند داد کشیدند؟ نه آقا مال ما آیه. مال این خانم هم سبزه... بذارین ما بریم خوب مال اون آقا هر مشکلی داره ایشون بایستند کنار. ما بریم بعد با هم دعوا رو ادامه بدین.

مأمور گفت: آخه من همین را ده بار به ایشون گفتم! ایشون می گن تو اشتباه می کنی. مال همه قرمز. صفحات داخلیش هم قرمز. و درست عین گذرنامه منه! خانم های تازه رسیده از ته صف داد کشیدند: خوب ما چکار کنیم؟! بعد رو به مردپیراهن قرمز کردند و گفتند: ممکنه شما بایستید کنار. تا ما بریم بعد مساله تون رو حل کنید؟

مردپیراهن قرمز گفت: با کمال میل! من که نمی خوام مزاحم کسی بشم. بعد رو به نفرات پشت سر خودش کرد و گفت: بفرمایید. شما برین دو مرد بعدی به جلوی گیشه دویدند و گذرنامه شان را به مأمور دادند. مأمور دقتی کرد و گفت: دهه؟! مال شما هم که قرمز؟! بعد ورق زد. اوراق داخلی اش هم قرمز و هیچ کلام یا مهر یا عکسی نداره.

مأمور آمد بیرون و گفت: عجیبه! مال این دو نفر هم همونجوره. آقایون شما دونفر هم بایستید کنار اون آقای پیراهن قرمز. تا بقیه رو ببینم. یک آقا و یک خانم که پشت گیشه رفتند با تعجب دیدند که گذرنامه شان قرمز شده.

مردپیراهن قرمز گفت: نگفتم مال همه همینطوره!. معلومه که تا به حال به شناسنامه شان دقت نکرده اند!

مأمور در طول صف به راه افتاد و دفترچه های گذرنامه چند نفر را نگاه کرد. همه گذرنامه ها قرمز بود!!!

آن خانم‌های ته صف گفتند؟ چی شد. می‌شه مشکل رو بذارین کنار ما بریم؟
مأمور با عصبانیت گفت: نخیر خانم با عرض معذرت دیگه حالا اصلاً نمی‌شه! مال
همه مشکل داره.

مردپیراهن قرمز گفت: اصلاً مال هیچ کس مشکل نداره!
دهانهای همه باز مانده بود و همه به گذرنامه‌هایشان نگاه می‌کردند که چه رنگی
هست. و تلاش می‌کردند اوراق قرمزش را بخوانند.

مأمور به مردپیراهن قرمز گفت: ببخشید آقا! تو را به خدا مشکل ما را حل کنید!
مردپیراهن قرمز گفت: یعنی چکار کنم؟

مأمور گفت: به سؤال من پاسخ بدین. لطفاً راست بگین. چه کلکی توی کارتون
هست؟ آیا شما شعبده بازی‌ن؟ آیا جادو جمبلی چیزی توی کاره؟
مرد گفت: نه! من شعبده باز نیستم. جادویی هم در کار نیست.

مأمور گفت: پس لطفاً بگین چرا همه گذرنامه‌ها مثل مال شما قرمز شده؟
مرد گفت: قرمز بوده! من که اول به شما گفتم. مدت‌هاست قرمز بوده. این‌ها دقت
نکرده‌اند. شما دقت نکرده‌اید

مأمور گفت: آخه من باید ثبت کنم! اسمی باید نوشته باشه. مهری، عکسی... تاریخ
ورودی تاریخ خروجی....

مرد گفت: همه این چیزها روی اوراقش نوشته. شما دقت نکرده‌اید. این‌ها دقت
نکرده‌اند....

مأمور گفت: شما رو به خدا همین رو نشون ما بدین. کو اسمش کو عکسش؟
مرد رفت بالای یک صندلی. طوری که همه ببینند. گفت: ببینید! خوب توی این
صفحات گذرنامه من دقت کنید.

مأمور گفت: برم ذره‌بین بیارم؟

مردپیراهن قرمز گفت: نه عزیزم! ذره‌بین نمی‌خواد. فقط اونطور که من می‌بینم نگاه کنید به این اوراق. خوب نگاه کنید. اوناهاش عکس من این گوشه این بالاست.

نگاه کنید. حتی عکس یک نفر نیست. عکس هزاران نفره!

مأمور چهارپایه‌ای آورد و سعی کرد هرچه نزدیکتر به مردپیراهن قرمز بایستد و سرش را نزدیک او بگیرد و به گذرنامه او نگاه کند... بعد از لحظاتی گفت: آره... این‌ها که عکسهای خیلی آداماس... صورتاشون هی عوض می‌شه... اینا کی‌ان. اینا فامیلاتونن؟

مردم توی صف با تعجب به مأمور نگاه کردند که رفتارش به مهربانی و احترام با مردپیراهن قرمز تغییر کرده ولی حرفهای عجیب غریب می‌زند.

مردپیراهن قرمز گفت: نه! اینا فامیلام نیستند. اینا مردمن. اینا هم‌زمان. اون بعضی‌ها که شهید شده‌اند چهره‌هاشون قرمز خونیه.

مأمور پرسید: اونها که چهره‌هاشون کمتر قرمز چیه؟ اونا کیان؟

مرد گفت: اونا مبارزان و هم‌زمانی زنده هستند. اونا جوانان شهر هستند.

مأمور گفت: اونا که چهره‌هاشون خاکستریه چیه؟

مرد گفت: اونا کارگران هستند

مأمور گفت: پس اسمتون کجا نوشته؟ تاریخ تولدتون کجا نوشته؟

مرد گفت: اونم مثل همون عکس است. یک اسم نیست. هزاران اسم. هزاران

هزاران هزاران... یک دریا اسمه... نگاه کنید... هی جابجا می‌شه. تاریخ تولدمم

هی عوض می‌شه. شما درست گفتین که به جادو می‌مونه. ولی واقعاً جادو نیست.

یکی از آقایانی که در جلوی صف نزدیک به آنها بود گفت: منم دیدم! به خدا منم می بینم... مال منم همینطور. بعد داد کشید: ددد...! بیاین ببینین. اسم و عکس همه بچه های شهرمون توی پاسپورتمه! ... خدایا؟!..... چطور من تا بحال ندیده بودم؟ بعد یکی یکی آدمهای بعدی شروع کردند به نگاه کردن با دقت به گذرنامه هایشان. گهگاه صداهایی از توی صف بلند می شد. مال ما هم...! مال ما هم...! مال ما هم... عکس شهیدای شهرمون توی پاسپورتمونه.... صف به هم خورد همه آدمها از ته صف جلو آمدند و گرد مأمور و مردپیراهن قرمز حلقه زدند. همه به گذرنامه هایشان نگاه می کردند بعد به دهان مردپیراهن قرمز خیره می شدند. و مردپیراهن قرمز گفت:

«به خدا قسم این جادو نیست. به خدا قسم من یک نفر نیستم. شما هم یک نفر نیستید! به خدا اگر بگویم من یک تن هستم دروغ گفته ام. من یک شهرم. یک قافله ام. اگر به پشت سرم نگاه کنید تا چشم کار می کند مبارز است و شهید است بعضی هایشان توی جاده افتادند بعضی ها توی خیابان افتادند بعضی ها توی زندان. بعضی ها روی دار بعضیها توی کار یا از هواپیمای منفجر شده افتاده... یا از مسجد و حرم منفجر شده... یا در زیر موشکهای ناخوابسته کشته شده... یا در هوتگی یا ... راستی.. یک قافله دیگر هم پشت سر من هست. صف آدمهایی که می جنگند. آنها همه در من اند. هر سلول من تکه ای از آنان است. آخر من از آبخاری می آیم که خون آنان جاری کرده. شما هم همینطورید. شما یک تن نیستید. به خدا یک تن نیستید. خوب به دفترچه هایتان نگاه کنید...»

همه به دفترچه‌هایشان نگاه می‌کردند. بعضی‌ها با گریه می‌گفتند: راست می‌گید. من که می‌بینم. من تا بحال درست به گذرنامه‌ام نگاه نکرده بودم. این آقای پیراهن قرمز راست می‌گن....

مرد پیراهن قرمز گفت: به خدا پیراهنهای همه‌تان هم قرمز است. به آن هم درست نگاه نکرده بودید.

پشت سر همه ما جاده‌ای پرخون بوده. همه از آن گذشته‌ایم. همه آن هم‌زمانی که می‌گویم را دیده‌ایم. اگر هم‌زمان نبوده‌اند شاید همسایه‌تان یا همشهری یا هم روستایی شما بوده‌ند. از کنارشان گذشته‌ایم. حتی اگر کسی با اصرار خودش هم خواسته که خودش باشد و یک تن باشد اما به خدا اینطور نیست. او هم یک تن نیست. وقتی خوب نگاه کنیم می‌بینیم که واقعاً عکس آنها در گذرنامه ماست. اسم آنها هم. خون آنها هم بر گذرنامه مان است.

مردم همه به مرد پیراهن قرمز نگاه می‌کردند و در پشت سر او همه شهیدان شهرها را می‌دیدند. قتل‌عام شده‌ها را می‌دیدند. به دار کشیده شده‌ها را. حتی کودکان خیابانی را. حتی زندانها را.... و همان تصاویر را با حیرت در گذرنامه‌شان و روی پیراهنهایشان که قرمز شده بود می‌دیدند. برخی اشک می‌ریختند و برخی خوشحال بودند که چشمشان چیزهایی را می‌بیند که تا بحال نمی‌دید. در این لحظه مأمور به داخل اتاقک خود رفت و از جیب کت مأموریت‌اش کارت خودش را بیرون کشید و به آن نگاه کرد.

بعد بیرون آمد و داد کشید: آقایون و خانومها. اشتباه از من بود. من هم کارتم قرمز است. بعد میله گذرگاه مردم را کنار زد. و همه جمعیت با یک گذرنامه گذشتند.

۹ اسفند ۱۳۹۹

عمل مغز

در بیمارستانی داشتند مغز آقای عزیزی را عمل می کردند.. گوشهای خود آقای عزیزی در ابتدا صدای اره را می شنید. اما لحظاتی بعد با کمال تعجب دید که خودش وارد ساختمان مغزش شده و مغزش یک موزه چشم است. بلافاصله راهنمای موزه جلویش را گرفت و گفت: دارند تعمیرات و تصفیه می کنند. الان بازدید تعطیل است.

آقای عزیزی گفت: یعنی خودم را هم راه نمی دهید؟ این مغز خودم است! راهنما رفت و همراه رئیس موزه برگشت. رئیس با او دست داد و گفت: بفرمایید. اتفاقاً از خود شما سوالهایی داشتیم. خوب شد که آمدید. می خواهیم از شما اجازه بگیریم که بعضی از آثار موزه را چگونه تصفیه کنیم. عزیزی گفت: مثلاً چی را؟

مدیر گفت: بعضی چشمها به قفسه چسبیده اند و بو هم گرفته اند. عزیزی گفت: کدامها؟

راهنما یکی از قفسه ها را نشان داد و بینی اش را گرفت و گفت: مثلاً این! یک چشم گنده که قسمتهای زیرینش مثل قطرات شمع ذوب شده گریه کرده بود و به تخته قفسه چسبیده بود به هردوشان نگاه می کرد.

عزیزی گفت: موافقم! این چشم همان است که پدر من را در آورد. آن سال من می خواستم در رشته شعر و فلسفه و الهیات تحصیل کنم اما او وادارم کرد که به تحصیل پزشکی بپردازم؛ کاری که اصلاً دوستش نداشتم.

مدیر موزه گفت: چه خوب شد؟ اگر ممکن است خودتان که بیشتر شناخت دارید در مورد چشمهای دیگر هم تصمیم بگیرید. دور تا دور موزه چشمها در قفسه‌ها به او نگاه می‌کردند. در همین حال مستخدم موزه با یک چشم تازه وارد شد و شیشه قفسه‌ای را کشید تا آن را در داخل بگذارد.

عزیزی داد کشید: همان همان! چشمی که الان ایشان آورد را زود ببرید بیرون! مدیر پرسید: چرا؟

عزیزی گفت: پدر سوخته همین الان دارد به من می‌گوید حالا چون به تو گفتند شناخت بیشتری داری تو هم خیال کرده‌ای فرد مهمی هستی و دیگر خودت نیستی!

مدیر دستور داد که مستخدم آن چشم را بیرون ببرد.

عزیزی راه افتاد توی موزه. توی قفسه‌ای انبوه چشمهای مشابه از لابلای هم به او زل زده بودند.

عزیزی گفت: این قفسه را کاملاً نابود کنید!

مدیر گفت: همه‌شان؟ شما که لابد قصد ندارید در موزه ما را ببندید. بالاخره اینجا سالهاست که یک موزه مهم شهر ماست.

عزیزی گفت: بله بله! می‌فهمم. اما این‌ها چشم‌هایی هستند که بارها به من گفتند تو ترسو هستی! تو توان هیچ کاری نداری. این‌ها مرا نابود کرده‌اند.

آقای عزیزی در حالی که داشت این حرفها را می‌زد چشمش به قفسه بعدی افتاد و گفت: وای... وای... این‌ها.. این‌ها.... به من گفتند تو اصلاً شعر و الهیات را هم دوست نداشتی. فقط چون دیدی پزشکی کار سختی است به خودت به دروغ

گفتی که به شعر علاقمندم. تازه بعضی‌شان می‌خندیدند و می‌گفتند: او اصلاً شاعر هم نیست. چون تنبل بوده نمی‌خواسته کار یدی بکند یا مثلاً چاقوی جراحی را بردارد و مردم را عمل کند به شعر رو آورده. تصورش را بکنید؟ من که عمری به جنگ هم رفته‌ام.

مدیر گفت: عجب!...

عزیزی گفت: بله آقا!!! بعضی‌هاشان هم مرا هو می‌کردند و می‌گفتند: هو!... هو!... اصلاً برای این که نامش با کار شعر بیشتر بر سر زبانها می‌افتد رفته شاعر شده... بعد هر و کر می‌خندیدند.

آقای عزیزی گفت: واقعاً اینها باعث شدند که من خیلی وقتها دیگر شعری نگویم. در حالی که حق بود در وصف مردمانی شعری بگویم و روش آنها و ارزش‌های آنها را ترویج کنم! یعنی اینها فقط به من ظلم نکرده‌اند بلکه به موضوعات شعر و به مردمی که می‌خواستم برایشان شعر بگویم هم ظلم کرده‌اند.

آقای عزیزی همانطور در امتداد قفسه‌های موزه می‌رفت. به تابلویی رسید. پای آن ایستاد.

مستخدم موزه به مدیر گفت: این بابا را بیندازید بیرون. اینطوری که می‌بینم همه آثار موزه ما را می‌ریزد دور.

عزیزی صدا زد: آقای مدیر! آقای مدیر! این تابلو را ببینید؟ این چشم را که به این قشنگی روی تابلو کشیده‌اند.

مدیر گفت: خوب این هم حتماً بلایی سرتان آورده.

عزیزی گفت: برعکس..... این به من یک حرف خوب زد و آن این بود «به هر چه چشمها می گویند گوش نکن! بلکه به عقلت گوش کن». از آن موقع بود که من فهمیدم عقلم را اصلاً به کار نمی گرفتم.

مدیر پرسید: بین حرفهای شما تناقض وجود دارد. شما گفتید آن چشم به شما گفته به هیچ چشمی گوش نکن! اما همان چشم به شما رهنمودی داده که می گویند برایتان مفید بوده و شما هم به وجود عقلتان پی برده اید؟

عزیزی گفت: این تناقض را من اینطور برای خودم حل کردم که نمی شود گوشم را به هر چه چشمها می گویند ببندم. بالاخره هم گوش و هم چشم من باز است و خواهی نخواهی آنچه حتی در سکوت هم می گویند را می شنوم. اما فهمیدم که هر حرفی را پیش عقل خودم ببرم. اگر توانستم قبول کنم به آن عمل کنم.

مدیر گفت: پس تا پیش از ملاقات با این چشم شما اعتراف می کنید که عقلی نداشتید.... ببخشید!... یعنی عقلتان را به کار نمی گرفتید.

عزیزی گفت بله؟ من که اول اعتراف کردم که عقلی نداشتم و علاقه ام به شعر را به خاطر حرفهای این چشمهای پدرسوخته کنار گذاشتم. و بعد هم هر تصمیمی گرفتم غلط و سردرگم کننده بود. این پدرسوخته ها را همه را دور بریزید.

مدیر گفت: توصیه می کنم طبق رهنمود همان چشم خوب قدری عقلتان را به کار بگیرید. مثلاً آن طرف را نگاه کنید!

عزیزی به آنطرف سالن نگاه کرد و دید روی تابلویی نوشته: چشمهای مشاور.

به آن قفسه ها نزدیک شد و گفت: درست می گویند. همه اینها را می شناسم.

آشنایی ام با این چشمها مال وقتی است که عاقل شدم. و تصمیم گرفتم بگردم چشمهای مشاور پیدا کنم.

مدیر گفت: و آنها چه مشورتی به شما می دادند؟
عزیزی گفت: آنها می گفتند بعد از این که هر چه گفتند با عقلت سنجیدی برو
پیش دلت. ببین آیا دلت هم همین حرف را تأیید می کند؟
مدیر گفت: دل یعنی احساس ... یعنی آن چشمها احساس را بالاتر از عقل
می دیدند؟! دل و احساس که معمولاً با عقل رابطه ندارند؟
عزیزی از پاسخ در ماند. در همان حال چشمی از درون قفسه پاسخ این سؤال
مشکل را به او رساند. عزیزی گفت: ولی دلی که بعد از عقل پیشش بروی فرق
دارد با دلی پیش از عقل.

مدیر گفت: الحمدلله که بالاخره بخشهایی از موزه ما نگاهداشتنی هستند. در اینجا
مستخدم با جارو و خاک اندازش به آنها رسید. از ابتدای راهرو شروع کرده بود و
جلوی جارویش همینطور چشمها غلت می زدند و توی خاک انداز یا جلوی آن
پیش می رفتند.... یا به هم می خوردند و آخ و واخ می کردند.
آقای عزیزی ناگهان خم شد و از بین چشمهای توی خاک انداز یک چشم را
برداشت و گفت: این را کی گفت دور بیندازید؟! این بهترین چشمی بود که با من
حرف زده بود!... این چشم همه تناقضات من را حل کرد!
مدیر گفت: چطوری؟

عزیزی گفت: یک موقع بود که دچار بحران هویت شده بودم. همه اش از دست
همین چشمها. هر چه هم به عقل مراجعه می کردم باز این چشمها می گفتند:
بالاخره عقل تو هم اسیر دلت است و نمی تواند تصمیم درستی بگیرد. یکی
می گفت تو هیچ کس را دوست نداری. فقط خودت را دوست داری. و هم دل و
هم عقلت می گویند خودت را دوست بدار! چون آنها جزوی از وجود خودت

هستند. یکی دیگر می گفت تو اصلاً اراده نداری که همان چیزی که عقلت گفت را هم عمل کنی. چون تو ترسو هم هستی. بی عرضه بزدل!

بعد عزیزی رو کرد به مدیر و گفت: خوب گوش کنید! اگر خوب توجه کنید می شنوید که همه آن چشمهای داخل زباله دارند تظاهرات می کنند. همه شان دارند همان حرفهای مزخرف را می گویند و به اخراجشان از موزه اعتراض می کنند.

مدیر سرش را نزدیک خاک انداز کرد و دید که هیاهویی از خاک انداز بلند است. بعد به عزیزی گفت: و شما چطور از این حرفها که به شما می زدند خلاص شدید!

عزیزی گفت: البته هنوز هم آثار حرفهای آن چشمهای پدرسوخته بر من عمل می کند. اما از رهنمود این چشم نازنین که داشتید به اشتباه دورش می انداختید توانسته ام خودم را به نوعی آرامش برسانم.

مدیر و مستخدم به دهان آقای عزیزی نگاه می کردند.

عزیزی آن چشم نازنین را برداشت و توی قفسه ای که خالی شده بود گذاشت و گفت: این چشم به من گفت: هر وقت از حرفهای گوناگون چشمها کلافه شدی و حتی بین عقل و دل گیر کردی تنها یک کار بکن! هم خودت را دوست داشته باش هم دیگران را! بدون تبعیض. بدون توجه به تفاوتهایشان.

مدیر پرسید: یعنی گفت بدون توجه به بدیهایشان هم؟

عزیزی تاکید کرد: بله او تاکید کرد بدون توجه به بدی و خوبیهایشان.

مدیر گفت: و اگر تصمیمی گرفته بودید و به راه خطایی رفته بودید چی؟

عزیزی گفت: وقتی واقعاً همه را دوست داشته باشی حتی به راه خطا هم بروی همه به کمکت می آیند و تو را نجات می دهند. این جادوی همان عشق است.

در حالی که مستخدم داشت کیسه زباله چشم‌ها را بیرون می‌برد ناگهان مدیر داد زد. برگرد! برگرد!

مستخدم با حیرت برگشت.

مدیر به عزیزی گفت: اگر ما به رهنمود این چشم عمل کنیم آن چشمهای بدبین هم بی اثر می‌شوند! مگر نه!

عزیزی کمی فکر کرد و با تردید گفت: بله! بله... اعتراف می‌کنم که اینطور است... و من بعد از آن رهنمود این چشم عزیز دیگر تحت تأثیر این چشمهای بد نبودم.

مدیر گفت: پس ما همه را دوباره بر می‌گردانیم و توی قفسه‌ها می‌چینیم!

مستخدم گفت: حتی آن بوداده‌ها و گندیده‌ها را

مدیر گفت بله بله!

عزیزی گفت: چرا؟

مدیر گفت: آخر اینجا یک موزه است. در موزه که فقط چیزهای خوب را نمی‌گذارند. مثلاً سر فرعون را هم در موزه می‌گذارند کلاه یزید را هم اگر پیدا کرده باشند در موزه می‌گذارند. موزه یعنی محل آثار خوب و بد تاریخی. برای تجربه آیندگان!

بعد مدیر و عزیزی شروع کردند به چیدن همه چشمها توی قفسه‌ها.

مستخدم هم رفت تا کیسه‌های زباله‌ای که بیرون برده بود را برگرداند. اما یکی از

کیسه‌ها پاره شد و صدای ریختن شیشه‌های چشمها، آقای عزیزی را از خواب

پراند. آه... چه خواب خوبی.

۱۹ اسفند ۹۹

روباه و دمش

به مناسبت ریاست جمهوری آخوند رئیسی

خیلی وقت بود که به روباه می گفتند دما ت را روی کولات بگذار و برو! اما نمی رفت. از بس دزدی کرده بود همه از دستش کلافه شده بودند. چند بار هم وقتی مچ اش را در حال دزدی گرفتند به جای فرار، به صاحبان خانه ها یا باغها حمله کرد و آنها را گاز گرفت. کم کم مثل گرگی شده بود. خیلی ها می گفتند بابا این شکلش فقط روباه است؛ اصلیت اش گرگ بوده! آنها می افزودند که ما حتی برخی اوقات به چشم خودمان دیده ایم که گوشت هم می خورد. بعضی ها هم می گفتند نه بابا!... روباهی اش که روباه است، اما مثل این که مدتی با گرگها زندگی کرده. برخی می پرسیدند که گرگ معمولاً روباه را می خورد پس چگونه این روباه خاصیت گرگی گرفته؟ در پاسخ به این نتیجه می رسیدند که باید مدت درازی آدمها یا حیوانها را به دام گرگها کشانده باشد. بنابراین گرگها به سود خودشان دیده اند که خود او را نخورند تا برایشان طعمه به دام بیندازد. پس از مدت درازی از آزارها و دزدیها، همه از دست او ذله شدند و تصمیم گرفتند یا او را بکشند یا از شهر بیرون کنند. اما یک عده گفتند لازم نیست این کارها را بکنید! ما او را اصلاح می کنیم. یک عده پیاپی گفتند بابا روباه که اصلاح شدنی نیست! به ویژه آن که خوی گرگی هم پیدا کرده باشد. اما با وعده های

اصلاح روباه، مدتی صبر کردند نتیجه برعکس بود. روباه روز به روز دزدتر و وحشی‌تر شد. دماش هم در اثر دزدی آنقدر بزرگ شده بود که به زور حرکت می‌کرد و وقتی توی شهر راه می‌رفت دمش به دیوارها و ساختمان‌ها می‌گرفت و خانه‌ها را فرومی‌ریخت.

چند بار مردم جمع شدند و شعار دادند که بابا! وقت آن رسیده که دما را بگذاری روی کولات و بروی. یک عده هم به هر وسیله این پیام را فریاد کردند که بابا تو را نمی‌خواهیم گمشو دیگر! طرفداران اصلاح استدلال کردند که بابا مگر اصلاً می‌توانید دم این روباه را روی کولش بگذارید؟! خیلی سنگین است! و هیچ روباهی در جهان نیست که دم‌اش اینقدر بزرگ باشد!

اما مردم شهر تصمیم گرفتند دیگر عقیده پوچ اصلاح را کنار بگذارند و دست به دست هم بدهند و دم روباه را روی کولش بگذارند. راست می‌گفتند. دم خیلی سنگین بود و نمی‌توانستند آن را بلند کنند و روی کولش بیندازند. خودش هم دماش را یک تکان می‌داد و مردمی را که سر دم را گرفته بودند به در و دیوار می‌کوبید و زخمی می‌کرد. چندبار هم که دم را بلند کرده و نزدیک بود روی کولش بیندازند آن را به هوا برد و محکم به زمین زد و چند نفر زیر آن له شدند. باز معتقدان اصلاح به میدان آمدند و گفتند بابا حرف ما را باور کنید. بهترین راه اصلاح همین روباه است. اما دیگر خیلی از مردم به این حرف باور نداشتند. این بود که بسیاری حرف آن عده‌ای را قبول کردند و گفتند بیایید همه در خانه‌هایمان چاقو بسازیم. در یک روز بریزیم روی سرش و دماش را ببریم. روباهی که دم نداشته باشد تعادلش را از دست می‌دهد، سبک هم می‌شود و می‌تواند از شهر در

برود و جایی برای خودش پیدا کند؛ اگر هم نکرد می‌ریزیم و با چاقوهایمان شکمش را پاره می‌کنیم.

روباه که خیر چاقوها را شنید تصمیم نهایی خود را گرفت. در لانه بزرگی که برای خود مثل آشیانه یک هواپیما بود پوست روباه را با دم‌اش از تن به در آورد و به کناری انداخت. همین که از در انبار بیرون آمد همه دیدند که ای بابا!!!! روباه چی کار چی؟... از اول گرگ واقعی بوده! بزرگ‌تر از همه گرگهای جهان.

۳ تیر ۱۴۰۰

داستان «آن بو»

از یک زمانی بوی خاصی در شهر پیچید. بویی که قبلاً حس نمی‌شد. خیلی هم اختلاف بر سر آن پیدا شد. هر کسی نظری می‌داد. حتی چندبار در هنگام بحث دربارهٔ خوبی یا بدی آن، خون و خونریزی شد. باور کنید! اما کم کم در شهر پیچید که بو از یک ساختمان بلند شده؛ اگرچه در همه جا پیچیده.

بوی عجیبی بود. طوری که ابتدا کسی نمی‌توانست بگوید بوی زق و بدی است. ولی روشن نبود چرا از یک زمانی هر کس از دوروبر آن ساختمان رد می‌شد و اخمی به ابرویش می‌افتاد، سر چهارراه اسمش را می‌پرسیدند. دوستی می‌گفت برادرش که چند بار اخم کرده ناپدید شده.

در همان ماههای اول، همسایه‌مان کامیونی آورد دم خانه‌اش و اثاثش را بار زد. گفت: تحملش را ندارم. گفتم: خوب شاید بتوانیم منشأ بو را پیدا کنیم. سر کمدش را که گرفتم گفت: ساده‌ای! خیلی‌ها رفته‌اند.

داشت جدی می‌شد. اگرچه از اول خیلی‌ها جدی نگرفتند. بو تقریباً از همه جا به مشام می‌رسید. حتی از پودر لباسشویی، پرده‌های اتاق، در و دیوار، قالی را چند بار خشکشویی کردم، اما بو نمی‌رفت.

شایعه‌های مختلفی پخش شد. یک نفر که از جلوی ساختمان رد می‌شد خون توی راه فاضلابش دیده. قسم هم خورده بود. یک عده گفتند: ما از اول گفتیم این بوی خون است.

می گفتند روزنامه‌ای که این خبر را زده بوده بسته شده. چند روزنامه هم مقاله نوشتند که این بوی مخالفت است. بوی انحراف و شیفتگی خودمان است. چون عادت کرده‌ایم از بوهای دیگران تعریف کنیم بوی شهر خودمان را بد می‌دانیم. شایعه دیگر این بود که یکی از زرهی‌های حمل پول بانک پنجر شده، و همه کسانی که اطراف ماشین جمع شده‌اند نوع شدید این بو را شنیده‌اند و حالشان بسیار بد شده. رادیو هم گفت شاید این بوی پول دزدی است. بنابراین می‌توانید پولهایتان را به دولت بسپارید تا کمتر ناراحت شوید.

این فرضیه طرفداران زیادی داشت و عده‌ای می‌گفتند اگر روز ماشینهای لاکچری اطراف آن ساختمان هم همین بو را می‌دهد.

بنابراین چند بار علیه بانک و ماشینهای لاکچری تظاهرات شد: «ما بوی بد نمی‌خوایم. لاکچری! لاکچری! مرگ به این بوی تو».

افتضاح بیشتر شد. روزی که همه‌پرسی گذاشتند که «بو، آری یا نه!» یکی از اعضای گارد ویژه ضدشورش فیلمی از خودش در فضای مجازی گذاشت. گفت ما را بردند توی همان ساختمان و آموزش دادند که چطوری لباس شخصی بپوشیم برویم توی تظاهرکنندگان و از جمعیت عکس بگیریم.»

دیگر همه مطمئن شدیم که کار کار همان ساختمان است. خودم هم رفتم یک دوربین خریدم و از پشت بام آپارتمانمان پایشگری کردم. دیدم صبح‌ها چند نفر می‌آیند روی بالکنهای آن ساختمان و عبا و لباده روی بند رخت می‌اندازند. و پرده‌ها و قالیچه‌ها را می‌تکانند.

داشتم این کلیپها را در اینستاگرام خودم می‌گذاشتم که دوستم سر رسید و گفت چرا اشتباه را منتشر می‌کنی؟

گفتم اشتباه نیست!

گفت: بابا می گم اشتباه است.

گفتم پس بو از کجاست؟

گفت: تو دانشگاه رفته هستی! بگو بینم عفونت یعنی چه؟

گفتم: خوب!

گفت: هر عضوی که چرک کرد در هر جسمی، یا تب می کنند و می میرند یا عضو

را جراحی می کنند. بعلاوه وقتی تو گوش ات چرک کرده، بو توی خانه ما یا خانه

آن سر شهر هم شنیده می شود؟

گفتم نه! مگر این که عفونت اپیدمی باشد.

گفت: پس این که می نویسی یک ساختمان بو می دهد و بویش توی کل شهر و

زیر قالیهایشان هم می رود علمی است؟

گفتم نه!

دوستم همانطور که می خندید دوربینم را برداشت و یک عکس از من گرفت. و

گفت دوربینت را می برم برای خودم. نه! بگیر! بگیر! تو هم یک عکس از من بگیر

تا بلکه بیشتر حرفهایم را بفهمی.

۹ تیر ۱۴۰۰

لب کارون

در مدرسه:

معلم از گلستان سعدی می خواند.
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره زار خس
شاگرد گفت: آقا معلم! باران را می گوئید؟
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
اینک بالای مردم اهواز گشته است
این دود و این اسید چو باشد به روی شهر
تک سرفه های مادرم آغاز گشته است

xxx

در خانه:

رادیو را باز می کنم ، ترانه خوانی می خواند:
باز باران با ترانه می خورد بر بام خانه
پدر زود می دود پنجره را می بندد و می گوید:
باز نازل شد بلاها،
درد قلبم گشت آغاز
روز باران، روز بدبختی مردم،
می شود خورشید اهواز

در غبار سرخ سم گم
باز بگریزیم به خانه،
باز آمد ابر و باران،
با غبار چرب و تیره،
روی صورت، روی شانه،

خواهرم می رود کنار شیشه و به خیابان نگاه می کند می گوید:
آی بابا! آی مامان! ابر سرخی شد پدیدار
در خیابان، روی شیشه، روی دیوار،
روی شاخه روی برگ نخل خانه،
یک غبار چرب و تیره،
در تمام شهر اهواز، روی هر چیز،
روی رگهای گرفته در عروق قلب مردم،
و ریه‌هایی که بسته راه اکسیژن به رویش.
باز باران اسیدی
می خورد بر بام خانه...

xxx

لب کارون:

جوانی از لب کارون می گذرد ترانه می خواند:
لب کارون، چه گلبارون، می شه وقتی که می شین دلدارون

ماهگیری که نخ ماهگیری اش را در آب بدبو و زردرنگ و متعفن فرو کرده و با ناامیدی برای گرفتن ماهی، به سطح آب سبز و لجنزار کارون که بوی گند می دهد نگاه می کند می گوید:

جوون! حالا باید بخونی:

لب کارون، چه غمبارون، می شه وقتی که می شیم اسیدبارون
و بعد با همان آهنگ ادامه می دهد:

می سوزه سینه ها از غبار و زهر
سمی می شه تموم هوای شهر، لب کارون....

xxx

در بیمارستان:

دکتر از بیمار می پرسد: چتونه؟

بیمار می گوید: هر نفسی که فرومی رود مخلّ حیاتست و چون برمی آید مخرب
زندگی دیگران. پس در هر نفسی دو لعنت واجب است بر مسبب این همه بدبختی
که هوا و باران را هم به لجن کشیدند
دکتر می گوید:

از دست و زبان که برآید

کز عهده فحشش بدرآید

پرستار که روی دفتر بزرگش نام بیمارهایی که از سر و کول اورژانس بالا می روند
را نوشته به دکتر می گوید: «ایشون سابقه بیماری قلبی تو خونوادهش داره، الانم
قلبش درد می کنه. اورژانسیه!»

و بیمار دوباره ادامه می‌دهد: لعنت به کسی که باعث شده که این بارون زحمت بی حساب همه را رسیده و اسید نکبت بی دریغ همه جا کشیده از زور سرفه و تنگ نفس همه ریه‌ها دریده.

ادیبی که روی صندلی درمانگاه منتظر است می‌گوید:
واقعاً که باید «ابر و باد و مه و خورشید و فلک را به کار گرفت تا این آخوندهای بد مصب را نابود کنیم. که حتی بارون رو هم به کثافت و گند کشیده‌اند.

قالیچه

زمانی را بیاد می آورد که درست مانند قالیچه سلیمان بود. رنگین و پرنگاره. بر فراز قاره‌ها. همه قالیهای جهان، خود را در پیش او ناچیز می دیدند. خودش نمی دانست چه زمانی بافته شد؟ اما اگر از تک تک رشته‌ها و نخهای تار و پودش می پرسید، هر کدام داستانی درازتر از داستانهای هزارویکشب تعریف می کردند که پنبه‌شان چگونه کاشته شد. چگونه رشته شدند، چگونه.....

ولی با این که خودش اصلاً از این تاریخچه حرفی نمی زد با خودش می گفت: «من از قالیچه حضرت سلیمان هم بهترم! چون آن قالیچه روشن نیست که افسانه بوده یا نه! ولی من واقعی‌ام. می بینی که در این اوج، همه از آن پایین مرا تماشا می کنند! می بینید! چقدر برایم دست تکان می دهند.»

شاید هم واقعاً بهتر از قالیچه حضرت سلیمان نبود ولی به راستی اگر ارزش خودش را می فهمید می توانست ارجی بالاتر از قالیچه سلیمان هم پیدا کند. جدی می گویم. می توانست!... حالا شما مجبور نیستید باور کنید! ولی اگر خوب خوب جایگاه او را می فهمیدید به ژرفای حرف من پی می بردید.

خب بگذریم.... خودشیفتگی‌اش او را واداشت که تصمیم بگیرد کم کم پایین بیاید. آخر شما هم باشید و ببینید آنهمه دست، از پایین برایتان تکان داده می شود فریفته می شوید! فقط دستها نبود؛ نعره‌هایی در عشق به او کشیده می شد. حتی آمادگیهای بسیار برای جان دادن و کشتن و کشته شدن در عشق او. این بود که یک روز سرانجام تصمیم گرفت پایین و پایین تر بیاید و روی زمین بنشیند. وای.....

نمی‌دانید چه غوغایی به پا شد. خودشان را می‌کشتند تا از نزدیک تماشايش کنند....

او هم گذاشت همه خوب خوب ستایشش کنند. روی سرشان بگذارند. حلاوحلو کنند. اینقدر که از همان روز ورود دستدارانش یک عده را زیرپاله کردند. بنابراین از همان روز برخی‌ها از غرور این قالیچه بدشان آمد. ولی مگر قالیچه این را می‌فهمید؟ شاید هم فهمید... اما مست ستایشها بود. عده‌ای هم سعی کردند به او هشدار بدهند. اما مگر به گوشش می‌رفت؟ برعکس، گذاشت او را روی سرشان ببرند توی کاخ شاه‌شاهان بگذارند. یک عده که خودشان را از قدیم طرفدار قالیچه شناسانده بودند روی آن نشستند. اصلاً به این فکر نکردند که سلیمان با هر شاه و ملک مفتخور خونریزی فرق داشته. القصه... همه طرفدارانی که او را روی سرشان گذاشته و به کاخ برده بودند زود از روی طرح قالیچه عکس گرفتند و عده‌ای را اجیر کرده، مانند آن قالیچه را درست کردند و بعد هر کدام کاخی از کاخهای شاهزاده‌ها را گرفتند و قالیچه دست ساز را توی آن انداختند.

این بیشتر بیزاری از قالیچه درست کرد. اما آنها که روی قالیچه نشسته بودند باز هم توجه نکردند. گذاشتند که دستداران قالیچه هر دهانی را که به بدگویی از او باز می‌شد خونین کنند. حتی یک روز دستور دادند دهان بیزاران را جر بدهند.

شنیده‌اید که اگر ملکی از باغ رعیت یک سیب بخورد غلامها باغ را چه خواهند کرد؟ اما اینها که یک ملک نبودند. بدتر این که خودشان آنقدر مغرور و مست شده بودند که پانصد برابر غلامانشان دستورهای محو و خونریزی می‌دادند.

بنابراین از همان آغاز، کاخی که قالیچه را در بالای آن انداخته بودند بوی خون گرفت. غلامان که دیدند ملک‌ها اینقدر حریصند، تندتند قالیچه‌ی الگو ساختند و

در تمامی کشور پهن کردند. حتی در ورودی اداره‌ها و کلاتری‌ها. بنابراین قالیچه کم کم لحاف چهل تکه یا چهارصد تکه‌ای شد که چهل سال روی آن نشسته و همه کار روی آن کرده باشند. بوی همه جور کثافت گرفته بود. بوی خون. آخر در سراسر مملکت هر کس از آن قالیچه بدش آمده بود تکه تکه کرده بودند و زیر قالی دفن کرده بودند. هرچه پول قلک و نان و پنیر، حتی نان خشک از سفره‌های مردم گرفته بودند داده بودند زیر قالی. کپک سراسر قالی را گرفته بود. در نقاطی هم خون آنقدر از زیر قالیچه بیرون زده بود که قالی را سنگین کرده بود. از بس هم که به هیچ چیز رسیدگی نکرده بودند و زباله‌ها همه جا پراکنده بود اصلاً قالی، یک تکه لجن بوگندو شده بود. خودش را نمی‌توانست تکان بدهد. این بود که خیلی‌ها شروع کردند به راه‌حل نشان دادن. عده‌ای گفتند آب بیاوریم و سطل سطل بریزیم و با صابون و جارو بیفتیم به جانش.

عده‌ای گفتند افشانه سم بیاوریم و آنقدر بزنی که ساسها و جانورانی که در تاروپود این گلیم جابخوش کرده‌اند بمیرند. یک عده می‌گفتند نه! آخر همه‌مان روی این قالی نشسته‌ایم. مردم جهان که از فروش نمونه‌های آن قالی در جاهای دیگر سود کرده بودند جمع شدند و گفتند آب هفت دریا را بیاوریم و قالی را غسل بدهیم و بعد بکشیم بیرون، زیر آفتاب داغ. اما هیچ کس به این پاسخ نداد که کی خواهد توانست این گلیم پرلجن را که آب هفت دریا را هم به گند کشیده از آب بیرون بکشد. راستی قالیچه عاقبتی پیدا خواهد کرد؟

۲۷ تیر ۱۴۰۰

اولین بار که آزادم کردند اصلاً نا نداشتم بال بزنم. تجربه نداشتم که توی قفس نباید آرام نشست. می دیدم که بعضی ها خودشان را به درودیوار می زنند. حتی ازشان نمی پرسیدم که چرا این کار را می کنند. تا آن روز که فهمیدم آنها ورزش می کرده اند. بعد از آن همیشه توی قفس تمرین می کردم و وقتی آزادمان می کردند همراه هم می رفتیم به همان بامی که می شناختیم. بعد فهمیدم که صاحب قفسها از ما نان می خورد. البته با خودم گفتم بد نیست که وجود من باعث بشود که یکی برای بچه هایش نان پیدا کند. بنابراین سعی نکردم از قفسش فرار کنم و هر بار، ما را اجاره می داد و در مراسمی من را به دست آقا یا خانمی یا بچه ای یا جمعمان را به دست یک گروه می دادند که همگی را ناگهان آزاد می کردند. یکبار من را به دست بچه ای دادند که تمام موهای سرو صورتش ریخته بود. مثل این که از بیمارستان آورده بودندش. در مدتی که برای مراسمشان توی قفس بودم دخترکی برایم آب و دانه می گذاشت و تماشا می کرد. گاهی هم می دیدم که گریه می کند و همانطور که پشت میله های قفس نگاهم می کرد می گفت: خدایا! داداشم خوب بشه! دلم می سوخت. روزی که مرا به دستهای لطیف بچه ای بیمار دادند او هم سعی می کرد به تن من فشار نیاورد و زود پروازم داد. اوج که گرفتم دیدم مثل این که بالای یک بیمارستان هستم. چون برخی خانمها روپوشهای سفید داشتند. همه برایش کف زدند. اما همیشه این زندان کشیدن ما آسان نمی گذشت. یک بار که ما را از صاحبمان اجاره کردند، توی قفسهای تاریک انداختند و چند سرباز توی راهرو جلوی ما قدم می زدند. انگار واقعاً مجرم بودیم. هیچ کسی به فکر ما

نبود. نه آب می دادند نه دانه. اصلاً فراموش می کردند به ما سرزنش کنند. یکی از رفیقهای من توی قفس که از آن سرطلابی ها بود هی محکم خودش را به اینطرف و آنطرف می زد. حرکاتش به ورزش نمی مانست. تا این که سرش خونی شد و یک بالش هم شکست. هرچه منتظر ماندیم کسی نیامد به او رسیدگی کند. دو روز تمام تشنه و گشنه ماندیم تا بالاخره آمدند. گفتیم الان به ما آب می دهند اما اصلاً رحمی توی دلشان نبود. همانطوری ما را با قفسها بردند توی میدان. یکی مان را در آوردند و دادند به دست یک مرد که کت و شلوار مشکی داشت و در وسط میدان ایستاده بود. قفس ها را دور میدان چیدند. کنار هر قفس یک سرباز بود. بعد یک نفر که کلاه و لباس نظامی داشت آمد جلوی آن مرد پاکوبید و سلام داد. بعد شیپور زدند و سربازها پیش فنگ کردند و درهای قفس ها را باز کردند و همه پرواز کردیم. اما در همان چند بال اول، بسیاری از ما روی زمین افتادند. نداشتند. من که کمی از بقیه بیشتر تجربه داشتم زود پریدم روی شاخه یک درخت کوتاه. سرم گیج می رفت. ولی سفت شاخه را گرفتم و نفس کشیدم. ناگهان صدای خیلی بزرگی آمد و دودی به هوا بلند شد که از ترس با هر زوری بود پرواز کردم. آن بالا دیدم همان آقا پرچی را بالا می دهد و آهنگ پخش می کنند. اوج که گرفتم دیدم توی خیابانهای شهر توپ و تانک چیده اند. و ستون سربازها رژه می روند. می خواستم به پشت بامی که عادت کرده بودم برگردم. گفتم اگر بروم دوباره می آیند ما را می گیرند و مثل امروز بدبختمان می کنند؛ نمی روم. خدا می داند چند تا کبوتر توی قفس از تشنگی مردند و چند تا موقع پرواز از ضعف افتادند مردند. خودم دیدم که یک سرباز کبوترهای مرده را جلوی گربه انداخت. این بود که راهم را کج کردم گفتم بروم یک گوشه دیگر شهر. اول روی گلدسته ای نشستم.

چند تا از کبوترهای مراسم هم آمدند. از دم سیاههایی بودند که توی قفسهای مراسم دیده بودم. کمی خستگی در کردیم دیدیم آنطرفتر پنج شش کبوتر بالای بامی می چرخند. پرزدیم رفتیم قاطی شان. بعد همه نشستیم روی همان بام. گوشهٔ بام یک مرد کنار قفس نشسته بود گفت: عباس! کفترات رفیق آوردند! بعضی کبوترها که مال همان بام بودند روی شانه‌های مرد یا روی دستش می نشستند. او هم یکی یکی می گرفت و روی زانویش می گذاشت و نازشان می کرد. من دورتر نشسته بودم. جوانی که ایستاده بود نگاهی به ما تازه واردها کرد و گفت: عجب پاپری‌های خوشگلی برام آوردن! چه دم‌سیاههای قشنگی. این طوقی رو ببین! چه قشنگه! بعد به من نزدیک شد، جلویم ارزن و گندم ریخت و گفت: بابا! این‌ها تا حالا کجا بوده‌ن؟ بعد کمی فکر کرد و گفت: آها... نکنه از کفترهایی هستند که توی تلویزیون دیدیم. آره... توی اون مراسم خیلی کبوتر پرواز دادند. مراسم چی بود؟ جشن بود بابا؟

بابایش گفت: جشن چی کار چی؟ برای عمه‌شون جشن بگیرن. پدر سوخته‌ها. پسر همانطور که من را در بغل گرفته و دستی به باله‌هایم می کشید و گردنم را می بوسید پرسید: مگه جشن پیروزی نبوده! پدرش گفت: پیروزی نبوده بابا! کودتا بوده. ریختن مردم و کشتن و حکومت یه بابایی رو ساقط کردن بعد هی جشن‌های الکی می گیرن.

من لوله‌های تانکها را بیاد آوردم که از بالا دیدم لوله‌هایشان رو به ساختمانها بودند. مرد گفت: مردم همه گشهن. اینا هی آهنگ پخش می کنن پرچم بالا می برن. همین کفتر رو هم فکر کنم از جواد کفتری می گیرند که به مردم کفتر اجاره می ده. ولی اینا برای اجارهٔ همین کفتر هیچ پولی به همون جواد بیچاره هم نمی دن.

گربه‌ای از گوشهٔ بام بالا آمد.

مرد سنگی به سمت او پرتاب کرد و از جایش بلند شد. شلوارش را که خاکی شده بود تکاند و گفت: همه چی توی این مملکت برعکسه. همه رو به زور می‌آرن برای خودشون جشن می‌گیرن.

پسر در حالی که می‌گفت: چه می‌دونم تو دنیا چه خبره، دست‌هایش را در هوا

چرخاند و کبوترها همه بلند شدند. من هم بال زدم. رفتیم بالای بالا...

از آن بالا خیابان بزرگ و بلند شهر زیرپایمان بود با صف تانکها و سربازهایی که رژه می‌رفتند.

۲۸ مرداد ۱۴۰۱